گفت‌وگوی «جوان» با دختر شهید سردار حسین پورجعفری که ۱۳ دی‌ماه همراه سردار حاج‌قاسم سلیمانی آسمانی شد

شهیدی که حاج‌قاسم بدون او به بهشت نمی‌رفت!

شکوفه زمانی

سردار شهید حسین پورجعفری، دوست و همراه قدیمی حاج‌قاسم سلیمانی بود که به نوعی دست راست وی محسوب می‌شد. زینب سلیمانی دختر حاج‌قاسم نیز در تشییع پیکر پدرشان به شهید پورجعفری اشاره کردند و گفتند: «دلم نمی‌آید از او نام نبرم. آقای پورجعفری بدون پدرم آب هم نمی‌خورد.» سردار پورجعفری که سایه حاج‌قاسم نامیده می‌شد به دلیل حساسیت‌های کاری‌اش، تا لحظه شهادت دیده نشد ولی هرجا که حاج‌قاسم بود او هم در کنارش حضور داشت و این همراهی را تا شهادت ادامه داد. گفت‌وگوی ما با نفیسه پورجعفری دختر این شهید بزرگوار و یکی از خواهرزاده‌های شهید را پیش رو دارید.

دختر شهید

کمی از زندگی خانوادگی‌تان بگویید. بابا که دوست چندین ساله حاج‌قاسم بود، متولد چه سالی بودند؟

بابا متولد ۱۳۴۵ در شهر گلباف از توابع شهر کرمان و در یک خانواده پرجمعیت و مذهبی بود. ایشان از سال ۱۳۶۱ که وارد سپاه شد زندگی مشترکش را با مادرم آغاز کرد. حاصل ۳۸ سال زندگی مشترکشان چهار فرزند (دو دختر و دو پسر) است که همگی متولد گلباف هستیم. بنده متولد ۱۳۷۱ و آخرین فرزند هستم. البته من در کرمان متولد شدم. تا سال ۷۶ در کرمان زندگی می‌کردیم که در این سال به خاطر کار بابا، همزمان با خانواده حاج‌قاسم به تهران آمدیم.

پدرتان از آن دست رزمنده‌هایی بود که هیچ‌وقت لباس رزم را از تنش خارج نکرد؛ از این حیث زندگی شما چه سختی‌هایی داشت؟

ایشان در زمان جنگ مدت‌ها در جبهه‌های دفاع مقدس جنگیده بود. موقع جنگ تحمیلی من به دنیا نیامده بودم ولی از بزرگ‌ترهای خانواده شنیده‌ام که پدرم اغلب مواقع در جبهه حضور داشت. از موقعی هم که خودم شاهد بودم، بابا به علت حساسیت شغلی‌اش صبح زود قبل از اذان از خانه بیرون می‌زد. شب هم آن‌قدر دیر می‌آمد که ما خواب بودیم و بابا را اصلاً نمی‌دیدیم. مواقعی پیش می‌آمد که به علت طول کشیدن کارش سه یا چهار روز یا یک هفته ما بچه‌ها از دیدن بابا محروم بودیم. در این چند سال اخیر هم مأموریت بابا از دو روز تا ۳۰ روز طول می‌کشید و بیشتر مشکل ما ندیدن دیر به دیر ایشان بود.

از خلقیات بابا بگویید و اینکه ایشان چه سبکی در زندگی برای تربیت فرزندانش در پیش گرفته بود؟

هیچ پست و مقامی پدرم را مغرور نکرد. تواضعی مثال‌زدنی داشت. علاقه‌ای به پست و مقام‌های دنیایی نداشت. هر از گاهی که به بابا گلایه می‌کردیم و می‌گفتیم چرا این‌قدر کم به خانه می‌آیید؟ پاسخ می‌داد: «به خاطر راحتی شما.» هرموقع بابا برای نماز صبح می‌ایستاد بدون اینکه به ما بچه‌ها بگوید ما بچه‌ها از کوچک تا بزرگ با شنیدن صدای نمازش از خواب بلند می‌شدیم و پشت سر ایشان می‌ایستادیم و نماز می‌خواندیم. درخصوص حجابِ من و خواهرم از همان کوچکی به ما تأکید داشت ولی هیچ‌وقت این حرف را مستقیم به ما نمی‌گفتند و مستقیم از ما نمی‌خواستند که باید حجابتان چادر باشد. ولی به صورت غیرمستقیم با حرف‌زدنشان و انجام کارهایشان ما متوجه شدیم که باید پوشش چادر داشته باشیم. همچنین ایشان نوه‌هایش را خیلی دوست داشت. وقتی که بابا از بیرون به خانه می‌آمد، بچه‌ها برای بوسیدن ایشان از همدیگر سبقت می‌گرفتند.

بابا چند سال با حاج‌قاسم سلیمانی همراه بود؟

پدرم ۳۸ سال با حاج قاسم، چه در دوران هشت ساله دفاع مقدس و چه در جنگ‌های نامنظم عراق و سوریه، رفاقت داشت. همیشه حاج‌قاسم، بابا را با نام کوچک «حسین» صدا می‌زد. حاج‌قاسم می‌گفت: «اگر دو نفر در این دنیا من را حلال کنند من می‌توانم شهید شوم و وارد بهشت شوم. یکی خانمم و دیگری حسین است.» با آنکه پدرم این همه سال با حاج‌قاسم بود، ولی هروقت تلفنی با حاجی صحبت می‌کرد، یک شرم خاصی روی صورت بابا نمایان می‌شد. انگار در صحبت خود با یکدیگر خجالت می‌کشیدند. خیلی وقت‌ها بابا به خاطر مشغله کاری‌اش صبح زود قبل از اذان صبح دم در خانه حاج‌قاسم منتظر می‌ایستاد. حتی یک کارتن در ماشین داشت که نماز صبحش را روی آن می‌خواند و منتظر حاجی می‌ماند. با تردد پدرم تمام همسایه‌ها هنگام رفتن به سر کار «پورجعفری» را می‌شناختند. حتی موقع برگشت هم وقتی پدرم مطمئن می‌شد حاج‌قاسم داخل خانه شده است به منزل خودمان برمی‌گشت. تا موقعی که چیدمان کار برنامه‌ها، جلسه، هماهنگی‌ها و مأموریت‌ها را انجام نمی‌داد بابا خیالش راحت نمی‌شد.

گویا پدرتان از جانبازان دفاع مقدس هم بودند؟

در زمان جنگ مهره‌های بابا آسیب دیده بود. خودش تعریف می‌کرد که سال ۶۵ به خاطر عملیاتی در قایق بودند که از برخورد دو قایق خودی، بابا به آب پرتاب می‌شود و یک قایق از روی کمرش عبور می‌کند. دوستانش فکر می‌کنند او به شهادت رسیده است. بابا را به همراه پیکرهای دیگر شهدا از آب بیرون می‌کشند و روی صورت بابا چفیه می‌اندازند تا به سردخانه منتقل کنند. در این لحظه پدرم فقط می‌تواند دستش را تکان بدهد و اعلام کند که هنوز زنده است. او را به بیمارستان اهواز اعزام می‌کنند. مادرم هم تعریف می‌کرد پدرمان یک بار در جنگ شیمیایی می‌شود و تمام بدنش تاول می‌زند. بار دوم در این چند سال اخیر هم در حلب شیمیایی زده بودند که ریه‌اش آسیب دیده بود اما خیلی جدی پیگیر مشکلات جسمی‌اش نبود. هیچ‌وقت پدرم دنبال گرفتن درصد جانبازی نبود. می‌گفت من برای این چیزها به جنگ نرفته‌ام. خیلی‌ها شرایط بدتر از من را دارند یا درصد جانبازی ندارند یا درصدشان خیلی کم است.

> پدرم ۳۸ سال با حاج قاسم، چه در دوران هشت ساله دفاع مقدس و چه در جنگ‌های نامنظم عراق و سوریه، رفاقت داشت. همیشه حاج‌قاسم بابا را با نام کوچک او «حسین» صدا می‌زد. حاج‌قاسم می‌گفت: «اگر دو نفر در این دنیا من را حلال کنند من می‌توانم شهید شوم و وارد بهشت شوم. یکی خانمم و دیگری حسین است.»

با مأموریت‌هایی که می‌رفتند، شده بود از شهادتشان حرفی بزنند؟

پیش ما دخترها حرفی از شهادت نمی‌زد. همیشه که از مأموریت برمی‌گشت می‌گفت: «خطر از بغل گوشمان رد شد.» این جمله را آن‌قدر محکم و استوار می‌گفت که من فکر می‌کردم همیشه این خطر رد می‌شود و برای او اتفاقی نمی‌افتد.

از آخرین لحظه دیدار با پدرتان قبل از شهادت چه خاطره‌ای دارید؟

شب قبل از رفتن بابا به آخرین مأموریت، بنده در خانه پدری پیش مادرم بودم. طی چند تماسی که با بابا داشتیم، ایشان یکدفعه به ما اطلاع دادند که ما فردا صبح زود باید به مأموریتی برویم. بنده سریع با خواهر بزرگم تماس گرفتم که بابا قرار است فردا به مأموریت برود، بیایید از او خداحافظی کنید. روز رفتنِ بابا، نیم ساعت قبل از اذان صبح از خواب بیدار شدم، دیدم بابا در اتاق پذیرایی مشغول خواندن نماز شب است. بدون اختیار نشستم محو دیدن چهره بابا شدم تا اینکه نمازش تمام شد. بابا با دیدن من لبخندی زد. چهره‌اش حالت خاصی داشت. بلند شد لباس‌هایش را پوشید و برای رفتن آماده شد. رفت و نزدیک ظهر تماس گرفت که برای ناهار به خانه می‌آید. تلویزیون روشن بود و شبکه خبر داشت خبر آتش زدن سفارت امریکا در بغداد را نشان می‌داد. بابا صدا زد: «نفیسه بیا نگاه کن ببین چه خبره. اوضاع عراق خیلی خطرناک است. این دفعه ما برویم حتماً ما را می‌زنند.» برگشتم گفتم: «خب بابا وقتی می‌گویی خطرناک است، نروید.» بابا برگشت گفت: «نه مگر می‌شود نروم؟ این همه سال با حاجی بودم؛ حالا در این اوضاع او را تنها بگذارم؟» در دیداری که با بچه‌های حاج‌قاسم بعد از شهادتش داشتیم، بچه‌هایشان به من گفتند: «حاج‌قاسم خیلی اصرار کرد که این سری حسین با ما نیاید ولی آقای پورجعفری اصرار می‌کند و می‌گوید نمی‌توانم شما را در این وضعیت بحرانی تنها بگذارم.»

وقتی خبر شهادت حاج‌قاسم را از رسانه‌ها شنیدید، متوجه شهادت بابا هم شدید؟

بله؛ شب شهادت بابا با خواهرم خانه پدری بودیم. بچه‌های هر دوی ما خیلی بی‌تابی می‌کردند و نمی‌خوابیدند. تا دیروقت بیدار بودیم. یک ساعت قبل از آن اتفاق، بابا با ما تماس گرفت و حال تک‌تک ما را پرسید و به ما گفت: «ما جای اولیه هستیم. می‌خواهیم جابه‌جا شویم و جای دیگر برویم. مواظب خودتان باشید.» طوری صحبت می‌کرد که انگار دارد آخرین سفارش‌ها را می‌کند. صبح بعد از اذان صبح تلفن خانه زنگ خورد. تعجب کردم. گفتم شاید خود بابا باشد. با امید صدای بابا گوشی را برداشتم که دیدم یکی از فامیل‌ها گفت: «بابات کجاست؟ زیرنویس تلویزیون را دیدید؟ نوشته است: حاج‌قاسم را شهید کرده‌اند.» تا این حرف را شنیدم گفتم: «حتماً بابا هم شهید شده است.» فامیلمان گفت: «نه؛ اسم کس دیگری به جز حاج‌قاسم در زیرنویس نبود.» گفتم: «امکان ندارد. بابای من همیشه با حاج‌قاسم بود. مطمئنم شهید شده است.» بعد هرچه با محل کار پدرم تماس گرفتم، کسی به من جواب نداد و می‌گفتند هنوز مشخص نیست ولی وقتی که گفتند حاج‌قاسم شهید شده ما همگی فهمیدیم که بابا هم شهید شده است. تا اینکه بعداً به ما خبر موثق دادند.

دخترها خیلی بابایی هستند؛ رابطه شما به عنوان دختر کوچک خانواده با پدرتان چگونه بود؟

بابا خیلی اهل ورزش و پیاده‌روی بود. قبل ازدواجم با بابا برای کوهنوردی به پارک جمشیدیه رفتیم. با آنکه خیلی از پیاده‌روی خسته شده بودم ولی با تشویق‌های پدرم موفق شدم کمی از مسیر را طی کنم ولی نتوانستم تا بالا بروم و با هم برگشتیم. با آنکه بابا بیشتر وقت‌ها مأموریت بیرون از خانه بود ولی همان زمان کمی که در خانه حضور داشت باحوصله می‌نشست و از حال و کار زندگی تک‌تک ما سؤال می‌کرد و باخبر می‌شد. در شرایطی هم که موفق نمی‌شد ما را ببیند از مادرمان احوال بچه‌ها را جویا می‌شد.

به نظر شما چه ویژگی‌ای در پدرتان بود که او را به مقام شهادت رساند؟

بابا همیشه سعی می‌کرد در کارهایش گمنام باشد. کمترِ کسی از کارهای او اطلاع پیدا می‌کرد. اصلاً اهل پست و مقام نبود. حتی از محل کار پدرم چهار سال ایشان را می‌خواستند تا برود درجه پست جدیدش را بگیرد که پدرم قبول نمی‌کرد. یک بار هم حاج‌قاسم به پدرم گفت: «چرا نمی‌روی درجه جدید خودت را بگیری؟» بابا به حاج‌قاسم می‌گوید: «من با لباس بسیجی آمده‌ام و دوست دارم در لباس بسیجی هم باقی بمانم.» آن لباسی را که درجه سرداری به آن نصب بود پدرم اصلاً استفاده نکرد. فقط یک بار به اصرار ما بچه‌ها پوشید که از او عکس گرفتیم که الان آن عکس در همه جا پخش است. پدرم خیلی به والدینش احترام می‌گذاشت. وقتی که سال ۶۲ پدربزرگمان فوت می‌کند، مادرش را می‌آورد تا با خانواده خودش زندگی کند. تا سال ۷۴ که مادربزرگمان به رحمت خدا رفت پیش ما زندگی می‌کرد. همیشه بابا می‌گفت: «اگر من به جایی رسیده‌ام از دعای خیر پدر و مادرم بوده است.» در صحبت‌هایشان می‌گفتند: «اگر یک زیارت می‌خواهید بروید و پدر و مادرتان از دستتان راضی نباشد آن زیارت هیچ‌گونه ارزشی ندارد. مهم آن است که پدر و مادر از فرزندانشان رضایت داشته باشند.» همچنین پدرم ارادت خاصی به ائمه و شهدا داشتند و به بچه‌های یتیم خیلی اهمیت می‌دادند و همیشه دوست داشت در مراسم تاسوعا و عاشورا و شب‌های قدر همگی در کنار هم حضور داشته باشیم.

مدفن شهید در گلزار شهدای کرمان به خواست و وصیت خودشان بود؟

بله؛ موقعی که پدرم با مادرم به گلزار شهدای کرمان رفته بودند مادرم به بابا می‌گوید بیا نزدیکی قبر مادرم یک قبر دوطبقه بگیر. پدرم در جواب مادرم می‌گوید: «جسد من مشخص نیست چگونه باشد؛ شاید به صورت پودر باشم.» واقعاً پدرم حرفش درست بود چون وقتی تابوت پدرم را جلوی ما باز کردند ما هرچه دست زدیم به جز پودر چیزی از پیکر بابا باقی نمانده بود. وقتی که بابا با مامانم به گلزار شهدای کرمان رفته بودند، بابا می‌گوید: «نمی‌دانم چرا وقتی به این سمت می‌آیم گویا این شهیدان با من حرف می‌زنند.» دوست بابا می‌گفت: یک روز با پورجعفری در گلزار شهدای کرمان روی نیمکتی نشسته بودیم که ایشان به من گفت: «حاج‌قاسم که جایش را مشخص کرده است؛ من را هم زیر پایش بگذارید.» دوستش می‌گوید: «تو که اینجا جا نمی‌شوی؟» بابا می‌گوید: «چرا من جا می‌شوم.» الان قبر پدرم به فاصله دو آجر زیر پای قبر حاج‌قاسم قرار دارد. آنجا نمی‌شود یک پیکر کامل را دفن کرد، ولی پیکر سوخته پدرم جا شد.

سخن پایانی...

یک بار حاج‌قاسم به پدرم گفته بود: «اگر نزد خدا آبرو و توفیق شهادت را داشته باشم در بهشت می‌ایستم تا شما بیایید. من بدون تو (حسین) به بهشت نمی‌روم. این بی‌معرفتی است که من بدون تو به بهشت بروم.» در آخر به کسانی که در شبکه‌های مجازی می‌گویند وقتی در کشور ایران مشکلات زیاد است چرا به عراق و سوریه کمک می‌شود، می‌گویم هر ارگانی یک مسئولیتی دارد. سپاه نیز یک نیروی گسترده است که یک شاخه از آن به مردم سوریه و عراق مربوط می‌شود. اگر امثال پدر من و حاج‌قاسم نباشند ناامنی‌های بسیاری در این کشورها و به تبع آن در ایران به وجود می‌آید. پدر من، شهیدان حاج قاسم، مظفری‌نیا، وحید زمانی‌نیا و... می‌روند تا برای ما امنیت و آرامش به ارمغان بیاورند.

خواهرزاده شهید

دایی حسین را چطور آدمی شناختید؟

دایی‌مان خیلی امانتدار، رازدار و مردمدار بود. همیشه دوست داشت از آشنا و غیره دستگیری کند و همه را راضی نگه دارد. دایی خیلی مهمان‌نواز بود و دور هم بودن را خیلی دوست داشت. وقتی که دایی به کرمان می‌آمد، علاقه خاصی به منزل دو خواهر بزرگش داشت و آخرین دیدار ما با دایی همین تابستان امسال در کرمان بود. در گلزار شهدا سر قبر مادر خانم و سر قبر پدر و مادر خودش همگی دور هم جمع بودیم.

فکر می‌کردید با خبر شهادت حاج‌قاسم دایی‌تان هم شهید شده باشد؟

بله؛ چون دایی همیشه کنار حاج‌قاسم بود. ما به دایی می‌گفتیم شما که همیشه همراه حاج‌قاسم هستید چرا در فیلم‌ها شما را نشان نمی‌دهند؟ ایشان در جواب می‌گفت: «من زیاد اهل دوربین نیستم.» خیلی به‌ندرت تصاویری از ایشان کنار حاج‌قاسم است. بعد از شهادت که فیلم‌هایی برای اولین بار پخش شد، تصویر دایی حسین هم دیده شد. زمانی که اخبار داعش خیلی داغ بود فکر می‌کردیم هر لحظه دایی را از دست بدهیم ولی این اواخر با پیروزی سوریه دیگر حضور داعش کمتر شده بود و فکر نمی‌کردیم دایی را از دست بدهیم. دایی همیشه می‌گفت مسیر من به شهادت ختم می‌شود. الان با شهادت دایی بار دیگر خودم احساس یتیمی می‌کنم.

> بابا همیشه سعی می‌کرد در کارهایش گمنام باشد. کمتر کسی از کارهای او اطلاع پیدا می‌کرد. اصلاً اهل پست و مقام نبود. حتی از محل کار پدرم چهار سال ایشان را می‌خواستند تا برود درجه پست جدیدش را بگیرد که پدرم قبول نمی‌کرد. یک بار هم حاج‌قاسم به پدرم گفت: «چرا نمی‌روی درجه جدید خودت را بگیری؟» بابا به حاج‌قاسم می‌گوید: «من با لباس بسیجی آمده‌ام و دوست دارم در لباس بسیجی هم باقی بمانم.»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۸۵۹

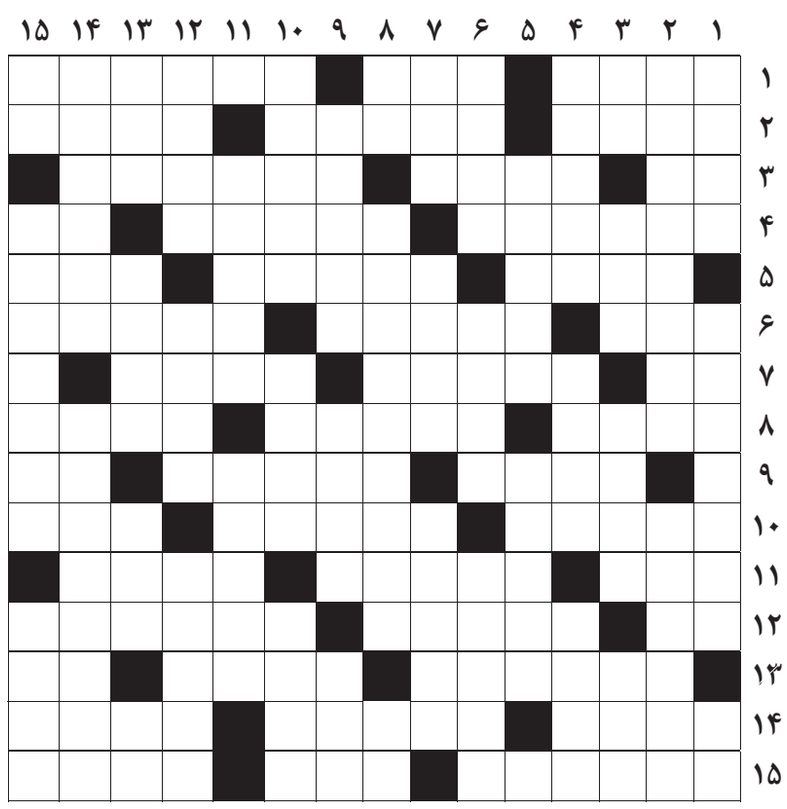

از راست به چپ

■ ۱- گیاه- رها- عرب بادیه‌نشین ■ ۲- کنجد کوبیده- سرب خشک- آهسته ■ ۳- نور اندک- صحرا- الکل چوب ■ ۴- نوعی هلو- اثبات و اذعان- ناچیز ■ ۵- واحد پول عهد قاجار- مسافر شش کشور اروپایی است- ثروتمند ■ ۶- سرسرا- فرمانروایی- شهری در ترکیه ■ ۷- مادر تازی- ساندویچی معروف و تند- سلام ■ ۸- از اسامی بانوان- نوعی سیم‌کشی ساختمان- سامانه‌ای در فرمان خودرو ■ ۹- اشعه مجهول- بدعهدی و بی وفایی- رودی درچین ■ ۱۰- عکس‌العمل- چاپ روی پارچه- کتاب‌ها ■ ۱۱- شهر باران- گاوبندی- بهشت ■ ۱۲- بزرگ- جمله منفی در منطق- از اسباب ورزش ژیمناستیک ■ ۱۳- برخلاف میل- پرچم- آوای رزمی کار ■ ۱۴- فرمانروا- شهری در چین- خبرگزاری ایتالیا ■ ۱۵- کمیسر- وسیله برش- مقابل نعمت

از بالا به پایین

■ ۱- سازمان هوافضای امریکا- شهری بندری در آلمان- کنده‌کاری ■ ۲- پرده قلب- افروخته شدن آتش ■ ۳- اسم آذری- دام؛ تله- بی‌صدا- کفش روستایی ■ ۴- تغییر جریان هوا- نوعی طلاق- دروازه‌بان تیم ملی انگلیس در جام‌های جهانی ۱۹۹۸ فرانسه و ۲۰۰۲ کره و ژاپن ■ ۵- موشک معروف- قتل عام ■ ۶- نوعی شیرینی- قهرمان مبارزه با استبداد رضاخان- گندم نیم کوفته ■ ۷- ته‌نشین مایعات- دوا- نی هندی ■ ۸- اراده- اتاق مخصوص ظهور عکس- بخار دهان ■ ۹- ودیعه- مجموعه‌ای از مدارات الکترونیکی- محموله ■ ۱۰- فعال- پول ارمنستان- وصله ■ ۱۱- تیم فوتبالی در اسپانیا- بسیار ■ ۱۲- واحد بوکس- یار شفیق- بیماری زردی ■ ۱۳- یقه تیز- نوعی ماسه- وَقَالُوا لَوْ ... نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ- زدنی ناراضی ■ ۱۴- شبه‌جزیره جنوب شرقی اروپا- مسمومیت غذایی ■ ۱۵- دریا- فنی در کشتی- زبان کوچک

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

		۴				۷	۵	
		۲			۷		۶	
		۳			۹			
			۴					
۵			۳					
۸						۲	۱	
	۲			۳			۸	۱
	۱			۶				۷
۹	۶			۱				

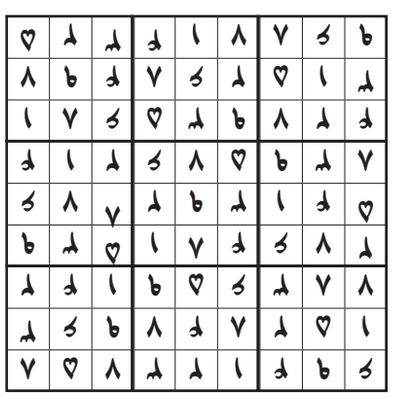

جدول کلمات متقاطع
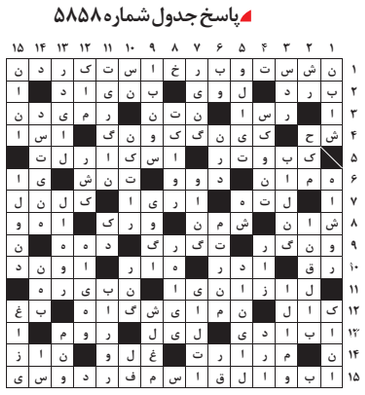
پاسخ جدول شماره ۵۸۵۸